

مطلبی که می‌خوانم برداشتی است از مقاله‌ای با عنوان «جهانی شدن: ۹ تریز درباره‌ی دوران ما» به قلم ویلیام رابینسون، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه تنسی و عضو هیئت پژوهش مرکز مطالعات بین‌المللی دانشگاه آمریکای مرکزی در ماناگوا، نیکاراگوئه که در سال ۱۹۹۶ نوشته شده است. آنچه در ادامه‌ی مطلب آورده می‌شود بیش از آنکه ادعای یافتن راه‌حلی را برای مباحثات مربوط به جهانی شدن داشته باشد، تلاشی است اندک برای ارزیابی از خطوط کلی وضعیت دوران کنونی.

یکم. برای نخستین بار در تاریخ جهان معاصر، مناسبات سرمایه‌داری جایگزین بقایای روابط تولیدی ماقبل سرمایه‌داری یا غیرسرمایه‌داری در تمامی نقاط جهان شده است.

جهانی شدن با بین‌المللی شدن پرشتاب سرمایه و تکنولوژی، تقسیم بین‌المللی و جدید کار، فرایندهای ادغام اقتصادی و کاهش اهمیت دولت-ملت‌ها ارتباط دارد. جهان در چند دهه‌ی گذشته به سوی موقعیتی در گذر است که ملت‌ها را از طریق جریان‌های سرمایه و مبادله در بازاری بین‌المللی و ادغام شده و تولیدی جهانی به هم گره زده است. در نتیجه، جهانی شدن اقتصاد همراه با خود پایه‌ای مادی برای فرامی‌شدن فرایندها و نظام‌های سیاسی و ادغام جهانی زندگی اجتماعی پدید آورده است. جهانی شدن بیش از پیش با تضعیف مرزهای ملی، حتی اقتصادها، سیاست‌ها و ساختارهای اجتماعی خودمختار را غیرممکن ساخته است. دولت-ملت‌ها دیگر واحدهای مناسبی برای تحلیل نیستند.

هسته‌ی جهانی شدن، از لحاظ نظری، مشابه اوج فرایندی است که با گسترش استعماری اروپا و نظام مدرن جهانی در ۵۰۰ سال پیش آغاز شد یعنی رشد تدریجی تولید سرمایه‌داری در سراسر جهان و کنار گذاشتن تمام مناسبات ماقبل سرمایه‌داری. جهانی شدن از دنیایی که در آن سرمایه‌داری شیوه‌ی مسلط در نظامی از «شیوه‌های مختلف تولیدی» بود، جهان یکپارچه‌ای متشکل از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (و بدین سان جهانی شدن سرمایه‌داری) را به وجود آورده است.

سرمایه‌داری جهانی تمام ساختارهایی را که در گذشته محدودیت‌هایی برای انباشت و -دیکتاتوری- سرمایه پدید می‌آوردند ویران می‌کند. تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی در هر گوشه‌ای از جهان کالایی می‌شود و تمام عرصه‌های پیشین عمومی و خصوصی و غیرسرمایه‌داری نظیر قلمروهای خانوادگی و فرهنگی تحت سلطه سرمایه قرار می‌گیرد. در سراسر جهان، نظام‌های آموزشی و بهداشتی، خدمات رفاهی، تاسیسات زیربنایی و حمل و نقل خصوصی شده و جنبه‌ی کالایی یافته است. دیگر هیچ‌کدام از عرصه‌های پیشین غیرکالایی سپر محافظی را در مقابل فرایند بیگانگی‌سازی سرمایه‌داری ایجاد نمی‌کند.

دوم. برای نخستین بار در تاریخ یک «ساختار اجتماعی انباشت» جدیدی که جهانی است در حال شکل‌گیری می‌باشد.

ساختار اجتماعی انباشت به مجموعه‌ای از نهادهای متقابلاً تقویت‌کننده‌ی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی و نیز هنجارهای فرهنگی و ایدئولوژیکی اشاره دارد که در هم آمیخته می‌شوند و الگوی موفقیت‌آمیزی از انباشت سرمایه را در دوره‌های مشخص تاریخی به وجود می‌آورند. ادغام در نظام جهانی، پیشی ساختاری و شالوده‌ی رخدادهایی است که در چند دهه‌ی گذشته در میان ملت‌ها و مناطق سراسر جهان به وقوع پیوسته است. فروپاشی ساختارهای ملی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی نشانه‌ی گسیختگی تدریجی نظم جهانی سابق و مبتنی بر دولت-ملت‌هاست که از سی سال پیش آغاز شده است. با ادغام ملت‌ها و مناطق در ساختارها و فرایندهای فراملیتی در حال توسعه، ساختارهای جدید اقتصادی، سیاسی و اجتماعی پدید می‌آیند. سرمایه‌ی فراملیتی عامل اقتصاد جهانی است که در نهادهایی چون شرکت‌های جهانی و آژانس‌های برنامه‌ریزی

اقتصادی فراملیتی و مجامع سیاسی مانند صندوق بین‌المللی پول، کمیسیون سه جانبه و کشورهای عضو گروه جی-هفت سازمان یافته‌اند، و نخبگانی فراملیتی و از لحاظ طبقاتی آگاه و مستقر در مراکز سرمایه‌داری جهانی آن را هدایت می‌کنند. این نخبگان فراملیتی دارای برنامه‌ی عمل یکپارچه‌ی جهانی با بخش‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی‌اند که در مجموع یک ساختار اجتماعی و جدید انباشت را تشکیل می‌دهند.

بخش اقتصادی شامل لیبرالیسمی افراطی است که خواهان جابجایی کامل سرمایه و فعالیت نامحدود جهانی آن است. این لیبرالیسم طرفدار عدم دخالت دولت در اقتصاد و همچنین برجیدن قوانین دولت-ملت‌ها بر فعالیت سرمایه‌ی فراملیتی در قلمروهای خود است. در شمال، این لیبرالیسم پس از عملی شدن توسط دولت‌های ریگان و تاچر، به شکل رفع نظارت‌های دولتی و برجیدن دولت‌های رفاه پدیدار شد. در جنوب، برنامه‌های «تثبیت ساختاری نئولیبرالی» نمودار آن است. این برنامه‌ها در پی ثبات اقتصاد کلان (تثبیت قیمت و نرخ مبادله و غیره) به عنوان شرط ضروری برای فعالیت سرمایه‌ی فراملیتی هستند.

بخش سیاسی بیانگر نظام‌های سیاسی است؛ این نظام‌ها بر اساس خط‌مشی وفاق عمومی عمل می‌کنند و نه از طریق سلطه‌ای مستقیم و قهری. سازوکارهای مبتنی بر وفاق اجتماعی جایگزین نظام‌های دیکتاتوری، خودکامه و سرکوبگر استعماری می‌شوند که مشخصه‌ی ساختارهای سیاسی پیشین جهان درست تا پایان جنگ سرد بود.

اجزای بخش فرهنگی-ایدئولوژیک شامل مصرف‌گرایی و فردگرایی عنان‌گسیخته هستند. مصرف‌گرایی مدعی است که رفاه، آرامش روحی و هدف زندگی با خرید و مصرف کالاها به دست می‌آید. فردگرایی رقابتی، رفاه شخصی و هر آنچه را که برای رسیدن به آن لازم است بر رفاه جمعی به رسمیت می‌شناسد. مصرف‌گرایی و فردگرایی در سطح جهانی آرزوهای توده‌های مردم را به دلخواه‌های مصرفی فردی هدایت می‌کنند. هر چند که حتی این خواست‌های تلقینی هرگز برای اکثریت عظیم مردم نیز برآورده نمی‌شوند. به این ترتیب، فرهنگ و ایدئولوژی سرمایه‌داری جهانی در حال غیرسیاسی کردن رفتار اجتماعی است و از طریق تغییر دادن مسیر فعالیت‌های مردم به سمت دلمشغولی‌های کاذب یعنی تلاش برای مصرف و رفاه فردی، مانع عمل جمعی با هدف تغییر اجتماعی می‌شود.

سوم. برنامه‌ی فراملیتی با رهبری جناح‌های فراملیتی و قدرتمند بورژوازی‌های ملی در همه‌ی کشورهای جهان شکل گرفته است. عواملی داخلی در هر دولت-ملتی سرمایه‌داری جهانی را نمایندگی می‌کنند که جناح فراملیتی گروه مسلط آن را تشکیل می‌دهند. اتحاد طبقاتی بین‌المللی بورژوازی‌های ملی در دوران پس از جنگ به اتحاد بورژوازی فراملیتی شده در پایان جنگ سرد و در دهه‌ی ۱۹۹۰ به جناح مسلط طبقاتی در سراسر جهان تبدیل شد.

در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، جناح‌های فراملیتی بخش‌های ملی را در کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری شمال تحت‌الشعاع قرار دادند و «ستاد فرماندهی» تصمیم‌گیری دولت را تسخیر کردند. از دهه‌ی ۱۹۸۰ تا دهه‌های ۱۹۹۰، این جناح‌ها با پاگرفتن در جنوب برای تصاحب دستگاه‌های دولتی شروع به رقابت کردند و در بسیاری از کشورها پیروز شدند. قدرت این جناح در برخی کشورها و مناطق ضعیف و در نطفه بود (بیشتر کشورهای آفریقای زیر صحرای بزرگ). اما در مناطق دیگر رشد کرده و اکنون در حال اوج گرفتن است (فیلیپین، هند، و بخش‌های عمده‌ای از آسیا) و در مناطق دیگر کاملاً مستحکم شده است (شیلی، مکزیک و بیشتر کشورهای آمریکای لاتین).

چهارم. ناظران بین‌المللی یک «سرکرده‌ی» جدید جهانی و جهان سه‌گانه‌ی بلوک‌های اقتصادی اروپایی، آمریکایی و آسیایی را مطرح

می‌کنند. اما مرحله‌ی قدیمی دولت - ملت سرمایه‌داری جای خود را به مرحله‌ی فراملیتی آن داده است.

تغییرات تاریخی پیشین در روابط میان دولت و سرمایه، و جامعه و بازار آزاد در قرن نوزدهم و نیمه‌ی نخست قرن بیستم، با رشد سرمایه‌داری ملی همراه بوده است. اکنون شاهد «دگرگونی عظیم» دیگری یعنی رسیدن به سرمایه‌داری فراملیتی هستیم.

به‌رغم این دگرگونی بسیاری از فعالان و متفکران به چارچوب تحلیلی منسوخ دولت - ملت چسبیده‌اند؛ آنان با شئیت بخشیدن به دولت برداشت نادرستی از رویدادها دارند و جریان‌ات لحظه‌ای و تضادهای ناشی از گذار از سرمایه‌داری ملی به سرمایه‌داری فراملیتی را با خود این‌گرایش تاریخی اشتباه می‌گیرند. جهانی شدن رابطه‌ی میان طبقات و دولت - ملت را تغییر می‌دهد. «ستاد فرماندهی» تصمیم‌گیری دولت به نهادهای فراملیتی انتقال می‌یابد. قدرت ساختاری سرمایه‌ی فراملیتی بر قدرت مستقیم دولت - ملت‌ها تحمیل می‌شود.

بورژوازی فراملیتی قدرت طبقاتی خویش را از دو راه اعمال می‌کند. مجرای نخست شبکه‌ی متراکم نهادهای فراملیتی است که بیش از پیش دولت‌های رسمی را دور می‌زند و باید به عنوان دولت فراملیتی نوظهوری درک شود که دارای هیچ شکل نهادی متمرکزی نیست. راه دوم بهره‌برداری از دولت‌های ملی به عنوان واحدهای حقوقی و محدود به قلمرو ارضی (نظام درون‌کشوری) است که به تسمه‌ی انتقال و ابزارهای نفوذ برای تحمیل برنامه‌ی فراملیتی تبدیل می‌شوند. سرمایه‌ی فراملیتی برای اجرای سه کارکرد هنوز به دولت - ملت‌ها نیاز دارد: (۱) اتخاذ سیاست‌های مالی و پولی که ثبات اقتصاد کلان را تضمین کند؛ (۲) تامین زیرساختارهای بنیادی و ضروری برای فعالیت اقتصادی جهانی و (۳) تامین کنترل اجتماعی، نظم و ثبات. در یک کلمه، ما شاهد «مرگ دولت - ملت» نیستیم بلکه دگرگونی آن را به دولتی نئولیبرال مشاهده می‌کنیم.

پنجم. «دنیای نوین» سرمایه‌داری جهانی عمیقاً ضددمکراتیک است.

در اقتصاد جهانی امروزی، سرمایه‌داری به منافع اکثریت عظیم مردم در سراسر جهان کمتر پاسخگوست و در مقابل جامعه نسبت به گذشته کمتر خود را مسئول می‌داند. ۴۰۰ شرکت فراملیتی دوسوم سرمایه‌ی ثابت جهان و ۷۰ درصد تجارت جهانی را در اختیار دارند. با کنترل منابع جهان توسط چند صد شرکت فراملیتی جهانی، زندگی و سرنوشت انسان‌ها در دست سرمایه‌ی بین‌المللی قرار گرفته است که مرگ و زندگی میلیون‌ها انسان را رقم می‌زند. چنین تمرکز عظیمی از قدرت اقتصادی منجر به تمرکز عظیم قدرت سیاسی در جهان شده است. هر نوع بحثی درباره‌ی «دمکراسی» در چنین شرایطی بی‌معنا می‌شود.

اشکال جدید کنترل اجتماعی و سوءاستفاده از مفهوم دمکراسی نشانه‌ی تناقضی است که در اضمحلال دیکتاتورهای، «گذارهای دمکراتیک» و گسترش «دمکراسی» در سراسر جهان به چشم می‌خورد. به عبارت دقیق‌تر، آنچه نخبگان فراملیتی دمکراسی می‌نامند در واقع حکومت چندنفری است. حکومت چندنفری نه دیکتاتوری است نه دمکراسی. نظامی است که در آن گروهی کوچک عملاً از جانب سرمایه حکومت می‌کند، و مشارکت اکثریت در تصمیم‌گیری محدود به انتخاب این یا آن نخبه رقیب در روندهای انتخاباتی شدیداً تحت کنترل می‌باشد. این کنترل کمتر به سرکوب مستقیم و بی‌پرده و بیشتر به اشکال متنوع ایدئولوژیک و سلطه‌ی ساختاری و «قدرت و تو»ی سرمایه‌ی جهانی متکی است.

حکومت چندنفری بخشی از برنامه‌ی نخبگان فراملیتی در جنوب است؛ این نظام با رژیم‌های مدنی - نظامی و دیکتاتورهای بی‌پرده قدیمی (مانند سوموزاها، دوالیه‌ها، مارکوس‌ها، پینوشه‌ها، رژیم‌های اقلیت‌های سفیدپوست و غیره) و یا پیش از آن‌ها با دولت‌های سرکوب‌گر استعماری متفاوت است. هنگامی که فشارهای ناشی از روند جهانی شدن اشکال

سیاسی تثبیت شده را از هم گسیخت و توده‌های مردم با اختلال در جوامع سنتی و الگوهای اجتماعی، خواستار دمکراتیزه شدن حیات اجتماعی شدند، فروپاشی نظام‌های خودکامه آغاز شد. توده‌های نامتشکل دمکراتیزه شدن عمیق‌تر جامعه را می‌خواستند، حال آن‌که نخبگان متشکل خواهان گذار کنترل شده از خودکامگی و دیکتاتوری به حکومت‌های چند نفره و نخبه‌سالار بودند. («دمکراسی‌های جدید») در جامعه‌ی نوظهور جهانی نه می‌توانند و نه قصد آن دارند که آرزوهای راستین اکثریت تحت‌ستم و به حاشیه‌رانده شده را در مشارکت سیاسی، عدالت اجتماعی-اقتصادی و رشد فرهنگی برآورده سازند.

ششم. «فقر در میان وفور»، رشد چشمگیر نابرابری‌های اجتماعی-اقتصادی و فلاکت آدمی در روند جهانی شدن که پیامد اقدامات عنان‌گسیخته‌ی سرمایه‌ی فراملیتی است، روندی عام و فراگیر است.

تمرکز ثروت در دست قشری ممتاز که حدود ۲۰ درصد انسان‌ها را شامل می‌شود، و تعمیق شکاف میان ثروتمندان و تهیدستان در هر جامعه‌ای، چه در شمال و چه در جنوب، گرایش دوگانه‌ی عصر ماست و هم‌زمان با آن افزایش شدید نابرابری شمال با جنوب. نابرابری جهانی در توزیع ثروت و قدرت شکلی از خشونت ساختاری دائمی برضد اکثریت جهان است.

بنا به آمارهایی که کمیسیون اقتصادی سازمان ملل در مورد آمریکای لاتین و کارائیب (ECLAC) انتشار داده فقط در آمریکای لاتین، شمار افراد تهیدست از ۱۸۳ میلیون نفر در سال ۱۹۹۰ به ۲۳۰ میلیون نفر در سال ۱۹۹۵ افزایش یافته است. بنا به این آمارها، با توجه به رشد جمعیت تعداد کسانی که با فقر دست و پنجه نرم می‌کنند، از ۴۰ درصد کل جمعیت در سال ۱۹۸۰ به ۴۴ درصد در سال ۱۹۸۵ و ۴۸ درصد در ۱۹۹۵ افزایش پیدا کرده است. به این ترتیب افزایش فقر در این منطقه تصاعدی است. سازمان غذا و کشاورزی سازمان ملل (فائو) گفته است که در میان تهیدستان آمریکای لاتین، ۵۹ میلیون نفر دستخوش گرسنگی مزمن هستند. بنا به آخرین گزارش‌های سالانه‌ی برنامه‌ی توسعه‌ی سازمان ملل (UNDP)، توسعه‌ی انسانی ۱۹۹۴، ۱/۳ میلیارد نفر در فقر مطلق زندگی می‌کنند یعنی دقیقاً میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زنند. یک سوم از جمعیت جنوب «در کمال بدبختی زندگی می‌کنند»؛ یعنی «در چنان وضعیت حقارت‌باری که واژه‌ها قادر به توصیف آن نیستند». یک میلیارد نفر امکان دسترسی به خدمات بهداشتی را ندارند، ۱/۳ میلیارد نفر از آب آشامیدنی سالم و ۱/۹ میلیارد نفر از بهداشت عمومی محروم هستند.

مقایسه‌ای میان گزارش‌های اخیر، گرایش وحشتناکی را در تعمیق شکاف میان اقلیتی ناچیز از داراها و اکثریت وسیع ندارها نشان می‌دهد. گزارش سال ۱۹۹۲ خاطر نشان می‌کند که ۲۰ درصد ثروتمندترین افراد ۸۲/۷ درصد از ثروت جهان را در اختیار دارند. در گزارش ۱۹۹۴ این رقم به ۸۴/۷ درصد رسیده است. در این مقایسه همچنین آشکار می‌شود که شکاف میان ملت‌های ثروتمند و فقیر در حال گسترش است. در ۱۹۶۰، ۲۰ درصد ثروتمندترین ملت‌های جهان سی بار ثروتمندتر از ۲۰ درصد فقیرترین ملت‌ها بودند. سی سال بعد، در ۱۹۹۰، این نسبت شصت برابر شده بود. فقط یک سال بعد، در ۱۹۹۱، یعنی آخرین سالی که این ارقام در دسترس بودند، بنا به گزارش ۱۹۹۴ این نسبت به ۶۱ به ۱ رسید.

با این همه در گزارش آمده است: «این ارقام ابعاد واقعی نابرابری را پنهان می‌کند زیرا مبتنی بر مقایسه‌ی میانگین درآمد سرانه‌ی ثروتمندان و تهیدستان کشورها است. یقیناً در واقعیت، تفاوت‌های وسیعی میان مردم ثروتمند و تهیدست در هر کشوری وجود دارد». علاوه بر توزیع نادرست ثروت میان کشورها، ۲۰ درصد ثروتمندترین مردم جهان تقریباً ۱۵۰ برابر بیش از ۲۰ درصد فقیرترین مردم درآمد دارند. به کلام دیگر، نسبت نابرابری ثروتمندان جهان به تهیدستان جهان به عنوان گروه‌های اجتماعی در یک نظام جهانی قشربندی شده ۱ به ۱۵۰ است.

اما تداوم تقسیم جهان به مرکز و پیرامون موجب تداوم رفاه اکثریت مردم در شمال نمی شود. همراه با تعمیق شکاف شمال و جنوب، شکاف گسترده‌ای میان ثروتمندان و تهیدستان در ایالات متحد و سایر کشورهای توسعه یافته و نیز قطبی شدن فزاینده‌ی اجتماعی و تنش‌های سیاسی پدید آمده است. از ۱۹۷۳ تا ۱۹۹۰، بی‌استثناً مزدهای واقعی برای ۸۰ درصد مردم آمریکا کاهش و برای ۲۰ درصد افزایش پیدا کرده است. سهم درآمد یک پنجم از اقشار بالای ایالات متحد از ۴۱/۱ درصد در ۱۹۷۳ به ۴۴/۲۱ درصد در ۱۹۹۱ افزایش یافت. تمرکز ثروت (که شامل درآمد و ثروت است) بیش از پیش تشدید شده است. در سال ۱۹۹۱، ۵/۰ بالایی جمعیت ۴۵/۴ درصد از کل دارایی‌ها، به استثنای خانه‌ها، را در اختیار داشتند. ۱ درصد بالایی جمعیت ۵۳/۲ درصد از کل دارایی‌ها و ۱۰ درصد بالایی جمعیت ۸۳/۲ درصد را در مالکیت خود داشت. ایالات متحد به اقلیتی ناچیز تعلق دارد.

در سال ۱۹۹۱، آن‌هایی که یا زیر خط فقر اعلام شده از سوی دولت زندگی می‌کردند و یا آن‌هایی که زیر ۱۲۵ درصد خط فقر بودند، ۳۴/۲ درصد از جمعیت آمریکا را در بر می‌گرفتند. به کلام دیگر، ۳۴/۲ درصد مردم آمریکا «فقیر» یا «خیلی فقیر» بوده یا بنا به اصطلاحات دقیق جامعه‌شناسی، بیش از یک سوم از آمریکایی‌ها در فقر مطلق یا نسبی زندگی می‌کنند. الگوی فقر در سایر کشورهای توسعه یافته‌ی سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی (OECD) نیز به همین منوال است.

هفتم. این فقر و نابرابری روزافزون ابعاد نژادی، قومی و جنسیتی ژرفی دارد.

با تمرکز سرمایه‌ی جهانی، زنان و گروه‌های تحت ستم نژادی و قومی به طرز بی‌تناسبی از بازار کار بیرون مانده‌اند. با حرکت سرمایه‌ی فراملیتی به جنوب، کارگران و زحمتکشان در راستای خطوط نژادی، قومی و جنسیتی بخش‌بخش شده‌اند. در شمال، کارگران غیرسفیدپوست که اساساً، و اغلب به زور، به عنوان کارگریدی از حاشیه به مرکز کار سوق داده شده‌اند، از بخش‌های استراتژیک اقتصادی کنار گذاشته می‌شوند. این کارگران که به صفوف ارتش رو به رشد «آدم‌های مازاد بر نیاز» تنزل مقام می‌یابند، آسیب‌پذیرترین بخش را در بازار کاری تقسیم‌بندی شده از لحاظ نژادی تشکیل می‌دهند. در این شرایط کارگران غیرسفیدپوست دستخوش موج فزاینده‌ی نژادپرستی می‌شوند که با هدف برچیدن برنامه‌های اقدامات رفاهی خواهان اجرای اقدامات سرکوبگرانه‌ی دولتی برضد کارگران مهاجر است.

جهانی شدن انقیاد زنان را افزایش داده به این مفهوم که مشارکت نابرابر در تقسیم جنسی کار بر اساس کارکرد تولیدمثلی زنان است: زنان بیش از پیش از تولیدکننده‌ی نیروی کار مورد نیاز سرمایه به تولیدکنندگان آدم‌های مازاد تبدیل شده‌اند که دیگر برای سرمایه مفید نیستند. با دگرگونی اقتصاد محلی (خانگی) به عنوان منبع پرورش نیروی کار تولید سرمایه‌داری به منبع پرورش آدم‌های اضافی، زنان بیش از پیش تحقیر می‌شوند. این یکی از مهمترین شالوده‌های ساختاری «زنانه شدن فقر» جهانی است که متقابلاً موجب تقویت ابعاد نژادی و قومی نابرابری می‌شود. نخبگان شمال با برچیدن امتیازات رفاهی و اتخاذ مدل‌های نئولیبرالی برای حذف پرشتاب کوچک‌ترین هزینه‌های اجتماعی و شبکه‌های امنیت اجتماعی که غالباً بود و نبود آن‌ها به معنای زندگی و مرگ است، شدیداً زندگی زنان و گروه‌های تحت ستم نژادی را تحت تاثیر قرار داده‌اند.

هشتم. تناقضات عمیقی در جامعه‌ی جهانی نوظهور وجود دارد که بقای نژاد ما را گذشته از ثبات و کارآیی درازمدت و یا میان مدت سرمایه‌داری جهانی، نامطمئن کرده و حاکی از تداوم کشمکش اجتماعی در سطح جهان است.

ساختار تولید، توزیع و مصرف جهانی بیش از پیش بازتاب الگوی نادرست درآمد است. به عنوان نمونه، در آپاراتیاد اجتماعی جدید جهانی، صنعت جهانگردی سریع‌ترین رشد اقتصادی را دارد و برای اقتصاد بسیاری از کشورهای جهان سوم

تکیه‌گاه اصلی است. اما این امر به معنای آن نیست که تعداد بیشتری از مردم عملاً از ثمرات رفاه و آسودگی و سفرهای بین‌المللی سود می‌برند؛ فقط ۲۰ درصد مردم از درآمدهای بالایی برای استفاده از این‌گونه مزایا برخوردار هستند حال آن‌که از مصرف ۸۰ درصد باقی‌مانده بیش از پیش کاسته می‌شود. این ۸۰ درصد مجبورند خدمات احمقانه‌ای انجام داده و فعالیت تولیدی خود را در جهت رفع نیازها و برآورده کردن بوالهوسی‌های مجلل آن ۲۰ درصد انجام دهند. نیروهای امنیتی خصوصی و زندان‌ها بخشی هستند که اکنون بالاترین رشد را در ایالات متحد و سایر کشورهای شمالی دارند. آپارتاید اجتماعی انگل‌وار جامعه را منحط کرده است. «شهرهای دژدار» نظامی شده و «سیاست تفکیک نژادی مکانی» برای کنترل اجتماعی امری ضروری شده است، و این در شرایطی است که فقط بخش بسیار کوچکی از انسان‌ها می‌توانند نیازهای اولیه‌ی زندگی را مصرف کنند، چه رسد به کالاهای لوکس.

با تکامل سرمایه‌داری در اواخر قرن نوزدهم، گرایش ذاتی سرمایه به تمرکز درآمد و منابع تولیدی و نیز قطبی شدن جامعه و جدال اجتماعی ناشی از آن تحت تاثیر دو عامل تعدیل شد: (۱) دخالت دولت‌ها برای تنظیم بازار آزاد، هدایت انباشت و کسب و بازتوزیع ارزش اضافی؛ (۲) تخفیف گرایش‌های قطبی‌کننده‌ی ذاتی در فرایند انباشت سرمایه در شمال. در نتیجه کشمکش اجتماعی عموماً به جنوب انتقال می‌یافت. اما اکنون جهانی شدن در سطح دنیا باعث قطبی شدن تضاد میان اقلیت ثروتمند و اکثریت فقیر شده است. این بار مرزهای جدید و سرزمین بکری برای سرمایه‌داری باقی نمانده که بر اساس آن بتواند پیامدهای اجتماعی و سیاسی قطبی شدن را تعدیل کند.

بنابراین سرمایه‌داری بی‌قید و بند جهانی موجب تشدید کشمکش اجتماعی می‌شود که به نوبه‌ی خود بحران سیاسی دائمی و بی‌ثباتی مداوم را، چه در داخل کشورها و چه میان کشورها، به وجود می‌آورد. در دوران پس از جنگ، شمال می‌توانست بخش اعظم این کشمکش را به جنوب انتقال دهد؛ سیاستی که شامل انتقال امپریالیستی ثروت از جنوب به شمال و بازتوزیع این ثروت در شمال از طریق مداخله‌ی دولت‌کینزی بود. از ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ دست‌کم ۱۶۰ جنگ در جهان سوم برپا شده است. با این همه، جهانی شدن شامل تغییر الگوی کشمکش جهانی از جدال‌های بین دولت‌ها (بازتاب روابط معین از طبقات و ملت‌ها در مرحله‌ی سرمایه‌داری ملی) به کشمکش طبقاتی جهانی است. گزارش UNDP در سال ۱۹۹۴ بر دگرگونی «الگوی جنگ میان دولت‌ها به جنگ درون دولت‌ها» تاکید دارد. از ۸۲ کشمکش مسلحانه میان سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۲، فقط سه جنگ میان دولت‌ها رخ داده است. در گزارش فوق آمده: «گرچه ریشه‌ی جنگ‌ها اغلب تقسیمات قومی است، اما بسیاری از آن‌ها خصلت سیاسی یا اقتصادی دارد.» در این میان، در سال ۱۹۹۲ هزینه‌های نظامی جهانی ۸۱۵ میلیارد دلار بود (۷۲۵ میلیارد دلار به کشورهای ثروتمند شمالی تعلق دارد)، رقمی که برابر با کل درآمد ۴۹ درصد مردم جهان در همان سال بود. دوران بی‌ثباتی سیاسی جهان از جنگ داخلی در یوگسلاوی سابق و شماری از کشورهای افریقایی تا تنش‌های اجتماعی در آمریکای لاتین و آسیا، تلاطمات مدنی رایج، گاهی دست به عصا و گاهی پرسروصدا، در لوس آنجلس، پاریس، بن، و بسیاری از کلان‌شهرهای کشورهای شمالی ادامه یافته است. زندگی نامطمئن و ناامنی ناشی از سرمایه‌داری جهانی اشکال متنوعی را از بنیادگرایی، محلی‌گرایی، ناسیونالیسم و کشمکش‌های نژادی و قومی سبب شده است.

نهم. چپ در سطح جهانی به دو اردوگاه تقسیم شده است.

یک گروه چنان از قدرت سرمایه‌داری جهانی هراسیده است که برای مشارکت بیشتر از طریق چک و چانه زدن و گرفتن بهترین نتیجه بدیلی را نمی‌بیند. این اردوگاه دنبال‌گونه‌های جدیدی از سوسیال‌دموکراسی و عدالتی است که می‌تواند در نظم

جهانی جدید کارآیی داشته باشد. بنابراین انواع گوناگون کینزیسم جهانی را مدنظر دارد که منطق خود سرمایه‌داری را به مصاف نمی‌طلبد و به پراگماتیسمی سیاسی گرایش دارد. اردوگاه دوم، سرمایه‌داری جهانی و هزینه‌های آن از جمله گرایش به نابودی نوع بشر را به قدری مهم می‌داند که معتقد به مقاومت و طرد آن است. اما این امر به شکل‌گیری یک بدیل منسجم سوسیالیستی در مقابل این مرحله‌ی فراملیتی سرمایه‌داری نیانجامیده است.

به نظر من نباید توهم داشته باشیم که سرمایه‌داری جهانی را می‌توان مطیع یا دمکراتیزه کرد. منظورم این نیست که نباید برای ایجاد اصلاحات در سرمایه‌داری مبارزه کرد. اما چنین مبارزه‌ای باید در استراتژی و برنامه‌ی گسترده‌تری برای انقلاب در برابر سرمایه‌داری گنجانده شود. جهانی شدن موانع زیادی را در مقابل مبارزات مردمی و تغییر اجتماعی در هر کشور یا منطقه‌ای قرار می‌دهد. فوری‌ترین وظیفه، کشف راه‌حلی برای وضعیت مصیبت‌بار بشر در سرمایه‌داری افسارگسیخته‌ای است که با دولت-ملت می‌توان عنان آن را در اختیار گرفت. بنابراین بدیل ممکن در برابر سرمایه‌داری جهانی می‌باید برنامه‌ی مردمی فراملیتی باشد. بورژوازی فراملیتی از خصلت فراملیتی خود آگاه است، به گونه‌ای فراملیتی سازمان داده می‌شود و جهانی عمل می‌کند. توده‌های مردم باید آگاهی طبقاتی جهانی را در خود پرورش دهند و ملازم با آن طرح‌ها و استراتژی‌های سیاسی آن را در سطح جهان برنامه‌ریزی کنند تا محلی را به ملی و ملی را به جهانی مرتبط سازد.

تناقضات سرمایه‌داری جهانی راه را برای امکانات جدید و نیز چالش‌های عظیم جهت دستیابی به بدیلی مردمی می‌گشاید. بخش‌های مردمی بدون داشتن مدل‌های کارآمد اجتماعی و اقتصادی با خطر انفعال سیاسی روبرو هستند و یا حتی بدتر در صورت تصاحب دولت نقش آن‌ها به مدیریت بحران‌های نئولیبرالیسم تقلیل داده می‌شود که متعاقباً با فقدان مشروعیت روبرو خواهند بود. با چنین سناریویی، این دیدگاه مسلط که بدیلی مردمی در مقابل سرمایه‌داری جهانی وجود ندارد تقویت می‌شود و منجر به تسلیم بخش‌های مردمی و خیانت روشنفکران و رهبران به آرمان‌ها می‌شود.

برنامه‌ی ضدسلطه‌ی فراملیتی به معنای مقاومت در برابر جهانی شدن نیست. در عوض باید کوشید تا این روندها را به «جهانی شدن از پایین» تبدیل کرد. چنین فرایندی با توجه به ابعاد عمیق نژادی و قومی نابرابری جهانی، از این فرض آغاز می‌کند که اگرچه نژادپرستی و جدال‌های قومی و مذهبی بر پایه‌ی ترس‌های واقعی گروه‌هایی است که حیات‌شان در معرض تهدید است، اما باید بر پویای فرهنگ، ایدئولوژیکی و سیاسی خاصی تاکید کرد که برنامه‌ها و اقدامات ضدسلطه به مصاف و مقابله طلبیده شوند. برنامه‌ی ضدسلطه باید چه در عمل و چه در محتوی کاملاً با رهیافتی سرشار از برابری جنسیتی درهم آمیخته شود. همچنین رویه‌های دمکراتیک در سازمان‌های مردمی (اتحادیه‌های کارگری، «جنبش‌های اجتماعی جدید» و غیره)، احزاب سیاسی و هر جا که دستگاه دولتی پیشین از طریق انتخابات و یا ابزارهای دیگر به تصرف در می‌آید و نیز در نهادهای دولتی، امری ضروری است.

رویه‌های جدید مساوات‌طلبانه باید از اشکال سلسله‌مراتبی و اقتدارگرایی سنتی روابط اجتماعی و مناسبات اقتدار بوروکراتیک پرهیز کرده و کیش شخصیت، تصمیم‌گیری متمرکز و سایر روش‌های سنتی را نفی کند. جریان اقتدار و تصمیم‌گیری درباره‌ی شیوه‌های اجتماعی و سیاسی جدید در اردوگاه ضدسلطه باید از پایین به بالا باشد و نه از بالا به پایین. رهبری سیاسی فراملیتی در سطح توده‌های مردم که گونه‌ای دمکراسی مشارکتی فراملیتی است کاملاً با «بین‌المللی‌گرایی» قدیمی رهبران و بوروکرات‌های سیاسی و اشکال پدرسالارانه‌ی «همبستگی» شمال با جنوب متفاوت است.

فلاکت عمیق توده‌ها و کشمکش‌های اجتماعی مطرح است: بقای نوع بشر در خطر است. دمکراسی مردمی شاید «آخرین شانس» و تنها امید بشریت باشد.